

سینما

لوئیس لوری

نثر چهره‌ی
کلیوان
عقب‌لری
آشنایی



کتابهای
نوجوانان
نشر چشمه



کتاب و نوشته

فهرست

۹.....	درباره‌ی کتاب
۱۱.....	کتاب اول: قبل
۱۳۷.....	کتاب دوم: سال‌های میانی
۲۷۱.....	کتاب سوم: ماورا

وقتی با ماسک چرمی بدون روزنه، نیمی از صورت دختر جوان را پوشاندند و راه بینایی‌اش را مسدود کردند، تمام ماهیچه‌هایش منقبض شدند. لزومی نداشت چشم‌هایش را ببندند، اما اعتراض نکرد. این بخشی از روند کار بود. می‌دانست. یک ماه پیش، موقع ناهار، یکی از حمل‌کننده‌ها، مراحل کار را برایش توضیح داده بود.

با تعجب پرسیده بود «ماسک؟» تصور آن وضعیت به خنده‌اش انداخته بود. «چه نیازی به ماسک است؟»

زن جوانی که سمت چپش نشسته بود و سالاد می‌خورد، آهسته گفته بود «خُب، ماسک واقعی که نیست. بیشتر می‌شود گفت چشم‌بند.» آن‌ها اجازه نداشتند در مورد این موضوع‌ها صحبت کنند.

دختر جوان با تعجب پرسیده بود «چشم‌بند؟» و عذرخواهانه و لبخندزنان ادامه داده بود «می‌دانم. نباید

حرفی بزنم، درست است؟ فقط چیزی را که گفתי تکرار می‌کنم. چشم‌بند؟ چرا؟»

دختر اشاره‌ای به شکم برآمده‌اش کرد و گفت «نمی‌خواهند موقع زایمان چیزی را که تولید کرده‌ای ببینی.»
«تو قبلاً هم محصول داشته‌ای، درست است؟»

دختر سرش را تکان داد. «بله. دوبار.»

دختر جوان با آن که می‌دانست سؤال احمقانه‌ای است، اما پرسید «چه طوری است؟» آن‌ها در دوره‌های مختلف شرکت کرده، نمودارها را دیده و دستورالعمل‌ها را گرفته بودند. اما شنیدن از زبان کسی که آن مرحله را پشت سر گذاشته بود، با تمام آن دوره‌ها و دستورالعمل‌ها فرق داشت؛ و حالا که مقررات را زیر پا گذاشته و در مورد آن موضوع صحبت کرده بودند چرا سؤال‌های بیشتری مطرح نکند؟

«بار دوم راحت‌تر است. دردش هم کمتر است.»

وقتی دختر جوان ساکت شد و جوابی نداد، دختر پرسید

«بِهت نگفته بودند که درد دارد؟»

«گفتند کمی سخت است.»

دختر دیگری با طعنه گفت «خُب، سخت. اگر می‌خواهند اسمش را بگذارند سخت که بار دوم به سختی بار اول نیست و کمتر طول می‌کشد.»

صدای سرپرستار با لحنی تند از بلندگو پخش شد.
«حمل‌کننده‌ها؟ حمل‌کننده‌ها! لطفاً مراقب صحبت‌های‌تان باشید! قوانین را به یاد داشته باشید!»

دو دختری که طرف بحث دختر جوان بودند،

فرمان بردارانه ساکت شده و متوجه شدند حرف‌های شان از طریق میکروفن‌های روی دیوارهای سالن غذاخوری به گوش سرپرستار رسیده بود. بعضی از دخترهای دیگری که در سالن بودند، یواشکی خندیدند. آن‌ها هم احتمالاً خطاکار بودند. برای دخترهایی که آن‌جا بودند، حرف‌های مشترک زیادی وجود نداشت. شغل‌شان و مأموریتی که باید انجام می‌دادند، تنها نقطه‌ی مشترک‌شان بود. اما بعد از هشدار تندی که از بلندگو پخش شد، همگی ساکت شدند.

دختر جوان یک قاشق دیگر از سوپش را خورده بود. غذای اقامتگاه زاینده‌ها همیشه زیاد و خوشمزه بود. حمل‌کننده‌ها به دقت تغذیه می‌شدند. البته، دختر جوان در مجموعه بزرگ شده و همیشه غذای کافی خورده بود. غذای خانوادگی دختر جوان هر روز، در خانه، به آن‌ها تحویل داده می‌شد.

اما از وقتی در دوازده‌سالگی، به عنوان زاینده انتخاب شد، همه‌چیز تغییر کرده بود. این تغییرات آرام اتفاق افتاده بود. گروه زاینده‌ها کمتر در کلاس‌های ریاضیات، علوم و حقوق شرکت می‌کردند. به این ترتیب، دختر جوان مثل بقیه‌ی همگروهی‌هایش کمتر امتحان می‌داد و کمتر می‌خواند. معلم‌ها هم کمتر به او توجه می‌کردند.

کلاس‌های تغذیه، سلامت و بهداشت به برنامه‌های آموزشی‌اش اضافه شده و بیشتر وقتش به ورزش در هوای آزاد گذشته بود. ویتامین‌هایی خاص به برنامه‌ی غذایی‌اش اضافه شده بود. بدنش با آزمایش‌های مختلف معاینه شده و

به موعد مقرر نزدیک شده بود. بیشتر از یک سال از زمان انتخاب گذشته بود که طبق دستور، خانواده‌اش را ترک کرد و در اقامتگاه زاینده‌ها مستقر شد.

تغییر محل زندگی در مجموعه کار سختی نبود. او هیچ چیز نداشت. لباس‌هایش به رخت‌شویخانه‌ی مرکزی می‌رفتند. کتاب‌های درسی‌اش به مدرسه برمی‌گشتند تا سال بعد دانش‌آموز دیگری از آن استفاده کند. دوچرخه‌ای که با آن به مدرسه می‌رفت، تعمیر و به بچه‌ی دیگری واگذار می‌شد.

شب آخر حضورش در خانواده، موقع شام، جشن کوچکی برگزار شد. برادرش که شش سال از او بزرگ‌تر بود، مدتی پیش خانواده را ترک کرده و برای گذراندن دوره‌های آموزشی به ساختمان حقوق و دادگستری منتقل شده بود. آن‌ها، او را فقط در جلسه‌های عمومی می‌دیدند. غریبه شده بود. بنابراین، در شام آخر، فقط سه نفر حضور داشتند، او و پدر و مادری که بزرگش کرده بودند. کمی از گذشته حرف زدند و از کارهای بامزه‌ای که در بچگی کرده بود، یادی کردند (یک بار کفش‌هایش را توی علف‌ها پرت کرده و با پای برهنه از مرکز مراقبت از بچه‌ها به خانه برگشته بود). خندیدند و دختر جوان به خاطر سال‌هایی که بزرگش کرده بودند، از آن‌ها تشکر کرد.

دختر پرسید «وقتی به عنوان زاینده انتخاب شدم، شما شرمنده شدید؟» خودش، ته دلش، آرزو داشت برای کار معتبرتری انتخاب شود. وقتی شش سال داشت، در مراسم

تعیین شغل برادرش، همه احساس غرور کردند. حقوق برای آن‌هایی در نظر گرفته می‌شد که هوش بیشتری داشتند. اما او شاگرد ممتازی نبود.

پدرش گفت «نه. ما به انتخاب کمیته اعتماد داریم. آن‌ها می‌دانستند چه کاری برای تو بهترین است.»

مادرش در ادامه گفت «شغل مهمی به تو واگذار شده. بدون زاینده‌ها هیچ کدام از ما وجود نداشتیم!»

بعد برایش آرزوی موفقیت کردند. زندگی آن‌ها هم تغییر می‌کرد؛ دیگر والدین محسوب نمی‌شدند، حالا به جایی منتقل می‌شدند که بزرگسال‌های بدون بچه آن‌جا زندگی می‌کردند.

روز بعد، تنهایی به جایی رفت که به واحد زایمان چسبیده بود. خودش را به اتاق خواب کوچکی رساند که برایش تعیین شده بود. از پنجره‌ی اتاق می‌توانست مدرسه‌اش و زمین بازی پشت آن را ببیند. در دوردست، روشنایی رودخانه‌ای دیده می‌شد که یکی از مرزهای مجموعه بود.

بالاخره، پس از چند هفته، بعد از آن که در محل اقامتش جاافتاده و دوستانی پیدا کرده بود، برای عمل کاشت احضارش کردند.

نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش بود، نگران بود. اما وقتی کار انجام شد، احساس آرامش کرد؛ سریع و بدون درد.

وقتی متخصص به او اشاره کرد که می‌تواند از روی میز بلند شود، دختر با تعجب پرسید «همین؟»



کتاب و نوشته



9 786002 297013

لوئیس لوری

کتاب **بسر**، قسمت چهارم و بخش نهایی از مجموعه‌ای چهار قسمتی است که سه قسمت اول آن با عنوان‌های **بخشنده**، **در جست‌وجوی آبی‌ها**، و **پیام‌رسان** به چاپ رسیده است.

داستان در سه کتاب روایت می‌شود.

کتاب اول در مجموعه‌ای می‌گذرد که یوناس در آن بزرگ شده است. داستان کتاب برمی‌گردد به زمانی که هنوز یوناس از مجموعه فرار نکرده و جایی دیگر نرفته است. داستان، زندگی کلر است، دختری از گروه زاینده‌ها که گابریل را دنیا آورده است.

کتاب دوم در دهکده‌ای می‌گذرد که کلر به آنجا کشانده شده و خاطره‌ای از گذشته‌اش ندارد. کلر به تدریج حافظه‌اش را به دست می‌آورد و برای پیدا کردن پسرش عازم سفری سخت می‌شود.

کتاب سوم در دهکده‌ی دیگری می‌گذرد که یوناس و گیب، بعد از فرار از مجموعه‌شان به آنجا رسیدند. دهکده‌ای که پس از جدال متی با نیروهای شر، آرامش از دست‌رفته‌اش را بازیافته است. اما گیب، آرزوی پیدا کردن مادرش را دارد.